

روایت محمد خواجه از خاطرات ۴ دهه زندگی در محله های سجادیه، رضاییه و مهدی آباد

رد پدر بزرگ در خاطرات شیرین



ایستگاه اول

محمد عطائی / محمد خواجه متولد محله سجادیه است؛ محله ای که ۹ سال نخست زندگی اش را در آن گذرانده و بعد تر به دلیل شغل پدرش، که شاطر نانوايي بربری محله رضاییه بوده، همراه خانواده به این محله آمده است. با این حال، بخش مهمی از خاطرات کودکی و نوجوانی او در محله مهدی آباد و حوالی خانه پدر بزرگش شکل گرفته است. حالا بعد از چهار دهه، کوچه ها و معابر این سه محله برای خواجه فقط نشانی از یک مکان نیستند؛ هر کدام گوشه ای از گذشته و خاطرات تلخ و شیرین او را در خود دارند. برای شنیدن این خاطرات، یک نیم روز را همراه او در محله های سجادیه، رضاییه و مهدی آباد گذرانیم؛ از کوچه های رضاییه تا قبرستان روستای شهرآباد، جایی که یکی از دوستان و بزرگان محله در آن آرام گرفته است.

ایستگاه دوم

بهترین دوران کودکی ام در محله مهدی آباد و حوالی خانه پدر بزرگم گذشت. پدر بزرگم، مرحوم غلامرضا صوری کریم آباد، میرزا بود و زمین های کشاورزی زیادی داشت. گاهی شب ها برای آب گرفتن زمین های کشاورزی همراه او می رفتم. می گفت: «اگر ترسیدی بگو بسم الله الرحمن الرحيم».

ایستگاه سوم

مرحوم علی اکبر محمدی یکی از بزرگ ترهای محله رضاییه بود. بین مردم به «اکبر گل» معروف بود. اما کسی جرئت نمی کرد این لقب را جلو خودش به زبان بیاورد. تنها بچه ای که او را این طور صدا می زد و کتک نمی خورد، من بودم! خیلی دوستانه داشت و همیشه من را با بچه های دیگر محله کشتی می انداخت.

ایستگاه چهارم

ایستگاه پنجم

روز دهمادی من دقیقاً ۸ آبان سال ۱۳۸۸ بود. مصادف با سالروز تولد ولی نعمتمان امام رضا (ع). مجلس در خانه پدری ام بود و با توجه به باورهای خانواده، زیاد شاد برگزار نمی شد. از طرفی بچه محل ها انتظار داشتند دعوت بشوند و خوش بگذرانند. برای همین مجلس دیگری در کوچه پشتی و منزل احمد نعیمی گرفتیم. مجبور بودم دائم از این مجلس به آن یکی بروم و در هر دو حضور داشته باشم.

ایستگاه ششم

سال اول راهنمایی را دو بار درس خواندم؛ چون همان سال دچار ضربه مغزی شدم. دوستانم به شوخی با لگد زیر پایم زد و با سر روی زمین افتادم. تا عصر سالم بدم و دو حالت تهوع داشتم. بعد از اینکه به بیمارستان امدادی رفتیم، مشخص شد سرم شکسته و ضربه مغزی شده ام. حدود شش ماه نتوانستم به مدرسه بروم.

سال ۱۳۸۸ شاگرد همسایه مان، محمد کیانی، بودم. اوستا محمد بیّا، شاگرد دیگری هم داشت به نام «محمد علی» که خیلی از زیر کار درمی رفت. از طرف دیگر، اوستا محمد از باد مغان متنفر بود. یک روز برای اینکه محمد علی را اذیت کنم، دو باد مغان زیر ملات گذاشتم و سطل را به دست او دادم. وقتی اوستا محمد باد مغان ها را دید، حسابی او را تنبیه کرد.